



روزانه ها ...



خانه قلم ها پیوندها

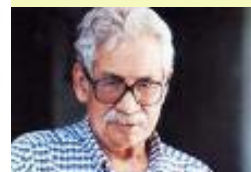


آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...

333

احمد محمود : پسرک بومی



در این کتاب می خوانید:

۵	شهر کوچک ما
۱۰	در راه
۲۸	وقتی تنها هستم نه
۳۷	چشم انداز
۱۴۵	پسرک بومی
۲۰۹	آچاره نشینان
۱۰۹	خانه ای بر آب

احمد محمود

پسرک بومی

چاپ اول - تابستان ۱۳۵۰ - یکپزار نیخه - انتشارات پرچم
چاپ دوم - بهار ۱۳۵۱ - یکپزار و دوست نسخه - انتشارات بابک
چاپ مروی
انتشارات بابک - میدان ۴۴ اسفند بازار ایران طبقه سوم پلاک ۸۱
تلفن ۹۲۷۶۱۷

باز اطراف سفیدی می‌زدند و خانه‌های چوبی، انگار که سایه نداشتند. شهر و پاهای از آب بیرون آورد و بلند شد و هرک پیشانی را با دامن پیراخن پاک کرد و بعد، در زیر سایه درختان میبوزا راه افتاد و رفت بطرف ردیف منظم خانه‌های تختهای فرنگی‌ها. از صدای تق و تق یکنواختی که تا حاشیه انبوه درختان خرما پیش می‌رفت و با صداهای گنگ دیگر ظهر در هم میشد، دانست که هنوز مرغدانی آن فرنگی چاق و کوتاه قامت که همیشه یک پندعرق می‌ریزد و نفس می‌زند و هیچوقت هم نمی‌خندد، تمام نشده است.

روز سوم بود که تو چمن پلاسیده منزل فرنگی چاق، پاکندی خسته کشته‌ای یک مرغدانی دوست می‌کردند.

ظهر که میشد «فیدوس» که زده میشد وقت آمدن فرنگی کمبیشه، کارگران از زیر سایه درختان بلند میشدند و کتری و استکان‌ها را توپخته می‌گذاشتند و پسرگدانی فیله تمام دور می‌رفتند.

خانه‌های فرنگی‌ها، همه مرغدانی داشتند اما خانه پنجمی، یک اتاقک سبز رنگ تختهای هم داشت که سگ صاحبخانه توش زندگی میکرد. دوماه قبل، وقتی که صاحب خانه پنجمی، همراه زن جوان و دبی، دختر دوازده ساله‌اش از مرغی برگشت، یک سگ میانه اندام گرگ نما همراه داشت که روز بعد، دوکارگر آبی پرش آمدند و اتاقک را ساختند و بعد، وقتی که رفتند، زن فرنگی، اتاقک را به رنگ چمن، رنگ زد.

شهر و جلوخانه پنجمی که رسید استاد و از بالای دیواره کوتاه درختان شمشاد سرکشید تو خانه و بعد، رفت و نشست روی پل سیمانی سیاه و سفیدی که روشاخی آب بود.

باغبان، درختان شمشاد را هرس می‌کرد.

باغبان، شهر و را که دید گفت

- شهر تو خسته نشدی؟

شهر و پرسید

- از چی؟

سر تاس باغبان پیر برنگه می‌سیقل زده بود و قطره‌های درشت عرق، رو پیشانی که پخ بود، شیار بسته بود

شهر و، تا پهنای جاده نفتی را که زیر آفتاب تفتت بود، بگذرد، کف پاهایش سوخت.

شلنگ انداز رفت و نشست زیر سایه گرم درختان میبوزا و پاهایش را تا قوزک گذاشت تو شاخه‌ای آبی که از شط بهمشیر جدا میشد و همسراه ردیف درختان جوان میبوزا، تو شوره بوم پیش می‌آمد و می‌رفت، تا بازار چمادی که تو شکم خانه‌های نامنظم تختهای، زیر آفتاب پهن شده بود.

خنکی آب دوبه‌زیر پوست گره‌زده شهر و مازده‌اش لرزید. به‌ساقی درخت تکیه داد و به چابای خودش نگاه کرد که روخاک آلوده به نفت فرو رفته بود. بعد، رد نگاهش همراه جاده دود که انتهای جاده تو سراب بود و خط تلگراف دریایی در طول جاده بود و پایه‌های چوبی، تو شکست بود که به‌نمکزار می‌تافت و باز می‌گشت و می‌شکست، می‌لرزید تندوزمین‌های

- از اومدن به اینجا، از نشستن روی پل

- چرا خسته شدم؟

صدای قیچی باغبان افتاد

- ببینم، تو اصلا کاری نداری؟

شهر و حرف نزد، دوباره صدای قیچی آمد. مگه گرگ نما، دو تاب تختهای نشسته بود و زبان‌ها آویزان بود و تاب تختهای، سبزچمنی بود و صاحب خانه که لاش بود و کشیده بود، هنوز نيامده بود.

بوی غذا، از خانه بیرون می‌زد. بوی سبزی تفتت شده و بوی کوره داغ، در اتاقها باز بود و نرمة بادی که می‌وزید، شرایبه‌های آتشی رنگ «پنت‌فول» (۱) را می‌لرزاند و تو راهرو ساختمان می‌گشت.

باغبان از شهر و پرسید

- ناهار خوردی؟

شهر و گفت

- خوردم ... برا بابام که ناهار بردم سرکار، باش خوردم.

کنار آشنالذاتی سبز رنگی که جاوخانه بود، نصفه سیگاری‌روزی بود که شهر و بلند شد و رفت و برش داشت و به باغبان گفت

- کبریت داری؟

- میخوای چه کنی؟

- آگه داری بده

باغبان به شهر و کبریت داد. شهر و نصف سیگار را آتش زد و دودش را تو دهان گرداند و پرسید

- این کبریتا را فرنگیا بهت میدن؟

باغبان نگاهش کرد و زمزمه کرد و بعد گفت

- ببینم شهر و، سیگار کشیدن را هم تو حوزه یاد گرفته‌ای؟

- تو حوزه ... تو حوزه که این چیزا را یاد آدم نمیدن

- خب، پس از کی یاد گرفته‌ای؟

«بئی» از اتاق بیرون زد. شهر و سیگار را پرت کرد تو جوی آب و به «بئی» نگاه کرد که دستش را تکان داد و بعد رفت و پشتاب غنا را گذاشت جلو سگ.

«بئی» شلوار کوتاه و چسبانی پوشیده بود و پوست رانهای از گرما سرخ شده بود و سینه‌اش که تازه رن بود زیر پیراهن فاکش می‌لرزید. شهر و، دستش را برای «بئی» تکان داد و خندید و چشمان سیاه و دشتش برق گریزنده زد.

«بئی» سگ را نوازش کرد و باز دشتش را برای شهر و تکان داد و رفت و تا برود تو اتاق، نگاه شهر و همچنان روموی زرد و افشانش که موج بر میداشت ثابت ماند.

«بئی» که رفت، باغبان گفت

- شهر و تو دیگه با شون آشنا شدی

شهر و حرف نزد و رفت که دوباره روی پل سیمانی بنشیند و تا جا به جا شود «صدای «فیدوس» روشهر پرکشید.

باغبان گفت

- الان باباش میاد

شهر و گفت

- بیاد

- باز دعوات می‌کنه

- دیگه نمی‌کنه

- تو همیشه منم به سگ وفادار در خون‌شون نشستی، خب لابد دیگه خسته شدن بسکه سخت کنن

- تو مسجد یاد گرفتی که به آتما یکی سگ؟

باغبان قیچی را نگهداشت و خیره شد

- هوم ... حرفای گنده

و بعد دیش کوچک خود را خاراند و باز گفت

- بدو به حال دهسال دیگه ... بچه‌هایی که اینطور یاد بیان

و شاخه‌های شمشادها را چید و باز گفت

- فهمیدی چی گفتم پسر؟ ... اصلا شعورث می‌دسه که بی‌اری میگی؟

و دیگر حرف نزد و صدای قیچی آمد و بعد صدای قیچی برید و حالا صدای اتومبیل خاکستری رنگ پدر «بئی» بود که از رو جاده نفتی جدا شده بود و رانده بود بطرف پل سیمانی

- پس مرد میتونی بری فاهارت دا بخوری ؟
لبه‌های باغبان لرزید و سداش خش برداشت
- امشب همه چیز را به بابا می‌مک تا صحت را ...
شهر و حرف پسر مرد را پرید
- هرچه دلت می‌خواهد بگو ... ولی ، دروغ نگو
دندانهای باغبان دو هم فشرده شد
- آخه بدبخت من دلم یراث می‌سوزه
- دلت براخوردت بسوزه که مثل غربتی‌ها باید تو لوله‌های فاضل آب
زندگی کنی
اینبار رنگ باغبان مثل کهر با شد و ابروهایش بالا جست و چشمانش
گشاد شد
- باز من گنده گوزی ... اگه بابای بدبخت بدونه که این فرنگی چه
لقمه‌ای یراش گرفته ...
- لابد گلوش را می‌گیره و خفه ...

و شهر و ، بی‌اینکه حرفش را تمام کند ، گردن کشید . «بتی» دوباره از
اتاق بیرون زده بود که بشقاب را از جلو سنگ بردارد . باغبان باخودش حرف
زد و راه افتاد بدبخت متنگی ، اگه بدونی که فرنگی میگفت باید این جدول را
بدرستم دارخوین تا از دست پسر سمجش راحت بشم ... اگه بدونی ، که دیگه هیچوقت
مثل کنه که به ماتحت خربچه به این پل نمی‌چسبی ... باغبان
دور شده بود . باغبان خمیده بود ، انگار که سروگردنش به جلو سنگینی میکرد
و انگار که از زمین بیرون زده بود و همین‌نگه زمین بود و سایه باغبان با سایه
درختان میموزا درهم بود .

«بتی» که رفت تواتاق ، فرنگی آمد . شلوار کوتاهی پیا داشت و لخت
بود و پوستش مثل گوشت آهو قرمز بود . اول آمد و اتومبیل را گذاشت تو
گاراژ ، بعد رفت و لوله لاستیکی را برداشت و چمن را و شمشادها را آب داد .
بعد ، تن خودش را خیس کرد . بعد ، سکه را کنار زد و نشست رو تاق تختهای .
باد داغ به تن خوش کشیده میشد و قطره‌های آب را می‌مکید . چند لحظه بعد ،
فرنگی از درون تاق بلند شد و رفت تو اتاق .

شهر و ، رولبه‌ی پهن پل سیمانی دراز کشید و پاها را گذاشت تو آب .

و شهر و احساس میکرد که گرما از تنش بیرون می‌زند . گوناش را چسباند
به پایه چدنی منبع آب و دید که چراغهای پر نور ردیف خانه‌های تخته‌ای ،
کله به کله سیاهی شب را پس می‌راند و زیر نور چراغها که زمین را رنگ می‌زند ،
سایه بتی ، همراه با سایه بچه‌ها می‌رود و می‌آید و صدای نوازشگر بتی تو گوشش
است که حرفش را نمی‌فهمد و تنها نگاه سبزش را می‌بیند که انگار می‌خندد .
نگاه شهر و از سایه بتی گرفته شد و رفت رو سایه پدر بتی و مادر بتی و
فرنگی بدخلاق که حاشیه جاده با هم قدم می‌زدند و می‌آمدند بطرف منبع آب .
شهر و پرسدا نفس کشید و بعد پا گذاشت به دویدن و یک نفس دوید تا باز اچره
که از نور پرتوان چراغهای زیر پل مثل روز بود . تو میدان بوی جگر کبابی
بود و بوی «سپهر» (۲) کبابی و میوماند و هود و ته‌ها و گرم‌های لپیده که آفتاب
روزی و ششان را پیر کرده بود .

بوی نان تازه به دماغش نشست و دهانش آب افتاد . از جلو نانوائی که رد
شد صدای سوری آمد

- شهر و

سوری با چشمان آب‌چکان و انبوه موی سیاه و درمیش و پوست سوخته‌اش
کنار دکان نانوائی ایستاده بود و نصف‌نانی را لوله کرده بود و گاز می‌زد .

- چیه سوری ؟
- امروز اونجا بودی
- خب آره ... حالا دارم از اونجا میام
- خب ؟
- خب چی ؟
- چیکار کردی ؟
- می‌خواستی چیکار کنم ؟
- آخه تو که زبونو نمی‌فهمی
- من همینکه نگاهش کنم راضیم
- سوری لشم را قورت داد و گفت
- آخه فقط نیگا کردن که ...

که شهر و انگشتان درشت پدرا رو گردن خود حسی کرد و صدای پدرا را

شنید

اتومبیل ، جلوی خانه قرمز کرد . پدر «بتی» از تو اتومبیل زد بیرون و رو
در روی شهر و ایستاده و نگاهش کرد . نگاه شهر و به سقف سفید اتومبیل بود
که نور خورشید را باز می‌تابد و نگاه پدر بتی به چشمان سیاه و شفاف شهر و
بود که انگار مرطوب بود .

پدر «بتی» ، بی‌اینکه حرفی بزند ، با قدمهای کشیده ، رفت تو خانه .
باغبان ، گاه‌به‌گاه درختان شمشاد را نیمه تمام گذاشت و راه افتاد و بیرون زد
که برود .

شهر و ازش پرسید

- لابد باز فردا اینجا کار داری ؟

باغبان قیچی را تهدید آمیز تکان داد و گفت

- اگه خیال داری که باز حرفای گنده بزنی ، بهت بگم که با این
قیچی گردنت را میشکونم

شهر و گفت

- من فقط پرسیدم

باغبان گفت

- دیگه لازم کرده که به بدبخت بگم تو بیوم روزا را جلو منزل این
فرنگی می‌گذونی

شهر و گفت

- پدرم به حرفای تو فایده نمی‌خوره

چشمان پسر مرد دیز شد

- ببینم ، تو خیال می‌کنی که عاشق به دختر فرنگی شدن ، کار هر
کون بتی و گشده‌گدا ؟

شهر و ده زیر خنده . باغبان لحن گرفت

- باشو برو دنبال بدبختی و عملگی ... د باشو برو حمالی کن و صناد
سه شای کمک پای بدبخت در آره .

شهر و باز خندید و تو خنده گفت

- همینکه تو عملگی می‌کنی دیگه بسه

رنگ باغبان سرخ شد

- باز که نسجیده ، ف زدی مارم لک ؟

صدای سایش تکه‌های کاغذ که باد دوزخ می‌کشیدشان و صدای سایش شاخه‌های
دریاف درختان میموزا تو گوشش بود . زیر کمر شهر و حرف کرده بود . بوی
گاز نفت و بوی شور دریا و بوی چمن رطوبت دیده با هم قاطی بود . از روجاده
نقته انگار که بخار بر می‌خاست و انگار که منبع بلند آب پامتن آسمان یکی
شده بود و تو میدان دید شهر و آسمان بود . بسا لکه‌های سفید و هویرهای
برنگ زرد خاکی که بالها را آزاد کرده بود و سینه می‌کشید بطرف
نخلستان . صدای خسته گنجشکان خراب‌آور بود و خواب تو چشمان شهر و
بود و عصر که شد ، ناک گرما که شکست ، باد شرجی که افتاد و باد شمال
که وزید ، فرنگی و زنش سبز را گذاشتند تو چمن و روستای‌های حسیری نشسته
و قهوه خوردند و حرف زدند .

«بتی» دو چرخه سبز رنگش را برداشت و از خانه زد بیرون و از کنار شهر و
گذشت و لبخند زد و رفت روجاده نفتی و سوار شد . بعد ، چند پسر و چند دختر ،
بالباسهای رنگ برنگ ، از دریاف خانه‌های تخته‌ای بیرون زدند ، یا دو چرخه
هاشان و سه چرخه هاشان و دسته جمعی سر و صدای بلند کردند و بازی کردند .
پدر «بتی» سیکاری گیراند و از خانه زد بیرون و ایستاد کنار جوی آب
و به بچه‌ها نگاه کرد . هر گرم بعد از ظهر رفته بود و خنکای غروب آمده بود
و حالا گرمه پادی بود که خنکی دریا را می‌آورد .

فرنگی چاق که هیچوقت نمی‌خندید ، آمد بیرون و ایستاد کنار پدر بتی
و پیش را روشن کرد . بدنام پدر بتی آمده به شهر و نگاه کرد و با شوهرش
حرف زد .

شهر و ، از رولبه‌ی پل بلند شد و رفت کنار جاده نفتی ایستاد و به بتی نگر بست
که سینه‌ی تازه رسیده‌اش می‌لرزید و همراه رکاب دو چرخه ، ساقهایش بالا و پایین
می‌شد و باد ، موی زرد رنگش را آشفته می‌کرد .

شهر و بر گشت و نگاه کرد به پدر بتی و مادر بتی و فرنگی چاق ، که نگاهش
می‌کردند و حرف می‌زدند . پدر ، دید که فرنگی اخمو را اما افتاد آمد بطرفش .
شهر و ، چند قدم پس‌پس رفت و بعد پا گذاشت به دور رفت زیر منبع آب ایستاد .
در میدان دیدش خلیج بود و چراغهای رنگارنگ کشتی‌ها و پشت سرش شعله‌های
سرخ و پیلر (۳) های تصفیه‌خانه بود که با جیر شدن شب ، رنگشان درخشان‌تر
می‌شد . حالا زمین گرمای ظهر را پس داده بود و خنکای غروب را میکشید بود

- من ؟
وزیر نور چراغ سردر مسجد معلوم بود که چین‌های پیشانی پیرمرد بالا
جست و چشماش گشاد شد ولیهاش لرزید .
- هیچ حکایتی
عبدول همراه شهر و راه افتاد
- بین شهر و ، تو باید کمتر بوی درخونه اون فرنگی
شهر و گفت
- آخمن که اونجا کاری ندارم
عبدول گفت
- میدونم ... ولی یاقبون میگفت که تو عاشق بیی شدی ... بیی دیگه
کیه ؟
- دختر یکی ازاون فرنگیاس
- حالا راسته که تو عاشقش شدی
- آخه بابا ... من که زیوفنون حالیم نمیشه
- خب پس کمتر برو
شهر و دستپد را قشر و انگار زپانش گرفت
- خب ... باشه ... بابا ... ولی ... بابا ...
- چیه ؟
شهر و گفت
- مکه باغبون به تو هم گفته که ...
عبدول حرف را ازدهان شهر و قاپید
- ... که فرنگی برام تیکه گرفته ؟ ... خب آرمه دیگه ، گفته ، ولی
میدونم که دروغ میگه
شهر و گفت
- آخه باغبون که زیوفنون رو ندیدونه
رفتند تو خانه ، مادر شهر و کف خانه آب پاشیده بود و کنار نخل
پایه بلند که وسط حیاط بود حصیر انداخته بود و پیرمرد را روشن کرده
بود و کتری را گذاشته بود
شهر و پرسید

- میخوام بمونم حرفای آرزو را بشنوم
که عبدول سکوت کرد و به حرفهای آرزو گوش داد و شهر و باز
چاندانش را گذاشت روزانوها به آرزو نگاه کرد که دوزانو نشسته بود و گرم
حرف می‌زد و عدالتی‌ها میخوان تو انتخابات شرکت کن ، دمکراتها هم
هستن ... بگمونت که هر دو با هم اختلاف کردن ... به خیال خودتون خیال
مبارزه و غافلگیر کردن ما را دادن . میخوان آب را گل آلود کنن که ما هم
بگیریم ... ما روز جمعه متینگ داریم . متینگ انتخاباتی ... باید ذهن همه
روشن بشه ... میدونید ، فقط باید خوفسرد بود ... نه‌های شهر و سنگین
میشه . پیغایش عرق کرده بود ، حرفهای آرزو بریده بریده بود . انگار که آرزو
دور بود ، ته دره بود ، حرفش صدای کوه بود که تواسکتها سردرگم بود
و غرش بهمنشیر بود و نجوای نخلها و صدای سایش بر گهای سر نیزه‌ای بود
و د فرنگی‌ها ... ما باید ... عدالتی‌ها ... لوله‌ها ... حرفها گنگه بود
و نارضا بود و ذهن خوابزده شهر و سنگین بود و کلمات که قاطی بودند با
سماعت توذهنش‌ها میگردن و توکتر می‌شدند این فرنگی‌ها ... فرنگی‌ها ...
فرنگی‌ها ... و کلمات سمج بودند ، مثل زالو به‌ذهنش چسبیده بودند ،
که گاه شکل می‌گرفتند و گاه در هم ریخته می‌شدند و با هم می‌آمیختند و از
هم جدا می‌شدند و ... زالوها ... فرنگی‌ها ... لوله‌ها ... لوله ...
فرنگی ... زالو ... فرنگه ... که شهر و به خواب رفته بود

شب دیر بود ، باد شمال سطح بهمنشیر را چین میداد ، بعد می‌افتاد
تو سر شاخه‌های نخلستان و زمزمه می‌کرد .
شهر و ، تکان خورد و چشمها را باز کرد و با سر آستین ، عرق خواب
را از پیشانی گرفت و گفت
- تموم شد ؟
عبدول گفت
- راه پیفت ، ... تو امشب همه‌اش خواب بودی
- نمیخوامم بخوابم ، ولی خوابم برد ، انگار که خسته بودم
تو کورچه ، هوا خنک یود و بوی شب بود که با بوی گس نخلستان در

- بیستم شهر و ، امروز به این پیرمرد چی گفتی که اینهمه صداس دوا نمده ؟
بعد ، نواز شکرانه روموهای شهر و دست کشید و گفت
- بین شهر و ... تو باید رعایت بزرگترا را بکنی
شهر و دستپد را گرفت و گفت
- آخه همه‌اش تقصیر خودشه
باهم راه افتادند . شهر و شنید که سوری با صدای زیرش جیر جیر می‌کند
- شهر و ، فردا میام دنبالت بریم ماهی بگیریم
از بازارچه زدند بیرون
عبدول گفت
- بیستم پسر ، اگه رفتی ماهی بگیرم هوسنا بستم فز نه
صدای سرس گپوهای باغبان بود که میامد و تسبیح میگرداند
- عبدول ، این پسر را همراهات ببر
باغبان بود که شانه به شانه عبدول راه میرفت و حرف می‌زد ،
- هر چه باشه ، من ده ... بیست سال از تو بزرگترم ... سرد گرم روزگارو
بیشتر از تو چشیدم ...
به مسجد که رسیدند پاهای باغبان سست شد
- پکا امشب با ما من بیام مسجد
مسجد را باورقه‌های سفید آهنی محصور کرده بودند ، به سردر مسجد
دو بیرق سیاه بود ورشته نازک سیمی که از خانه‌های فرنگیان جدا میشد و از
بازارچه می‌گذشت و چراغ سردر مسجد و چند گلوب کم نور داخل مسجد را
روشن می‌کرد .
روبروی در مسجد ایستادند . سایه‌هاشان زیر پاهاشان بود . نور چراغهای
زنبوری بازاریچه تا چند ذری مسجد ، خاک کف کوچه را رنگ می‌زد . پشت
مسجد تادیک بود ، کمی دورتر از خانه‌های تخته‌ای پر اکند ، چاپه‌جا شله‌های
کمرنگ چراغهای مرکبی تو تاریکی نشسته بود و کنار شله‌ها ، ازله‌های چدنی
بودند که در هم افتاده بودند و دهانه‌هاشان پقامت آتمهائی بود که توشان زندگی
نه کردند .
پدر شهر و گفت
- بیستم پیرمرد ، چه طوره تو امشب با ما بیایی ؟

- انگار امشب حوزه من بابا
عبدول گفت
- و آرزو هم حرف می‌زنه
و تو حوزه آرزو حرف می‌زد . شب که میشد ، انگار که بهمنشیر
خروشان می‌شد و پر سر و صداتر میشد و انگار که نخلها نجوا می‌کردند
و انگار که بوی گس درختان خرما و بوی گاز نفت بیشتر میشد .
صدای آرزو خواب زده می‌مود . صداس خشر دار بود و دلنشین بود
و ... اینها همه‌اش حرفه که میگن لوله‌ها را پرا فاضل آب انداختن اینجا ...
و گرنه تا حالا هم میتونستن فاضل آب را سرپوشیده کنن و هم اینکه اینهمه
لوله کوت شده رو هم دو کار پیرن ...
دو چراغ زنبوری که نویش رو دیوارهای پلشتی موج دار خانه ، سایه
روشن می‌انداخت ، پشه‌ها تو هم میلولیدند و دود سیگار بالا می‌کشید .
شهر و کنار پدرش نشسته بود ، ساقها را تو بغل گرفته بود و چانه را
گذاشته بود روزانوهاش و انگار که در مرز خواب و بیداری بود ... می‌بینید
که خیلی از آدمای یواش یواش عادت کردن که تو این لوله‌ها زندگی کنن .
خب اینم یه جوهر زانی نگه داشتن آدماس ... زانی هستن که اجاره‌خونه
نمیدن و یه سقفی هم در سرفون من ... چهره‌ها برای شهر و آشنا بود و
حالا که خواب تو چشمه‌اش لانه می‌کرد ، انگار که صدای آرزو را از ته چاه
می‌شنید و انگار که قهقهه‌ها بزرگ می‌شدند و سیبل انبوه آرزو می‌لرزید ...
که ناگهان کسی از بیرون با سرانگشت رو دیوار خانه کشید و صدای دیوار
پلشتی موج دار مثل صدای سلسل تو سکوت خانه پیچید و شهر و که به خواب می‌رفت
یکهو از جا پرید .

عبدول بازوی شهر و را گرفت و گفت

- خوابت میاد ؟

شهر و خواب زده گفت

- تو فکر باقونم که تو لوله‌ها زندگی می‌کنه

عبدول گفت

- بیستم پسر ، اگه خوابت میاد باشو برو ، تا خونه دای نیس

شهر و گفت

خانه‌های تخته‌ای تو سیاهی شب قد کشیده بودند و انگار که بزرگتر می‌نمودند و پشت زمین باز خانه‌های تخته‌ای، چراغهای مریخی، لایه‌لای لوله‌های چدنی، اینجا و آنجا کورسو می‌زدند.

عبدول روبروی در پائینی خانه خود ایستاد و بدچشمان باغبان نگاه کرد و گفت

- تا ه کج، چی باشه

و بعد گفت

- حالا پرمائین تو به پیاله چای بخورین

باغبان پا بپا شد و گفت

- دیر وقته و گرنه خیلی دلم میخواست بات پیام و حرف بزنی...

عبدول گفت

- که لابد قائم کنی

شهر و گفت

- و شاید قائم کنی

باغبان سرش را پائین انداخت و راه افتاد

- شب خوش

شهر، تو مه سنگینی شناور بود، خورشید انگار که تو دریای شیر تتلا میکرد و انگار که طشت خون بود. سوری کیسه کرباسی چرکمرده‌ای را بدوش انداخته بود و نخ قلاب ماهیگیری را دور میچ پیچانده بود. زمین نم کشیده بود و خاک نرم رطوبت دیده زیر قدمهای سوری فرو می‌نشست و سوری به‌تشفه نانی که لوله کرده بود گاز می‌زد.

سگه بقور و سیاه رنگی که همراه سوری بود، زمین را بو می‌کرد، بعد می‌دوید و باز می‌ایستاد و زمین را بو میکرد. حالا سوری از بازارچه زده بود بیرون. تو خانه‌ها انگار که هیچکس نبود و بازارچه خواب بودو سر بزرگ سوری با انبوه موی سیاهش به گلوله پشم بزرگی میماند که تومه شناور باشد و پیراخن و شلووار سوری به رنگ پاهایش بود و بد رنگ زمین. دوچرخه سواری از لای خانه‌ها بیرون زد و داند بتلف بازارچه ووپایی،

هر دو از بازارچه زدند بیرون

سوری پرسید

- بینم شهر و، بفنر تو کجا بریم بهتره

شهر و گفت

- بالای شاخه

- چرا زیر پل نریم ... اونجا آت و آشفال می‌ریزن، ماهی‌فراوونه.

شهر و گفت

- فراوونه، اما همداش لنگه (۲)

- خوب لنگ باشه، بد که نیس

- بالای شاخه‌ها شانگای (۵) درشت هس

از میان خانه‌های تخته‌ای که بیرون زدند، شهر و کج کرد بطرف جاده نفتی.

سوری گفت

- از اینور کجا داری میری؟

شهر و گفت

- بزیم از جلو منزل بتی بریم

سوری گفت

- اما رامون دور میشه

- نه چندان، اونجا، از تو سبق (۶) می‌زیم تو نعلسون، بعد هم میون بریم زیم بطرف شاخه.

آفتاب پهن شده بود. سایه‌ی منبع آب دراز شده بود تا روح‌خانه نفتی و شکسته بود دوباریکه آبی که از بهمنشیر جدا می‌شد.

شهر و بسگه اشاره کرد

- پایی دا کجا میاری؟

سوری گفت

- خودش هرام راه افتاد

شهر و گفت

- چخش کن پایا

و چخش کرد. سگه دوید و رفت زیر منبع آب و تو سایه دراز کشید.

هم شده بود.

باغبان سر رسید

- لابد از حوزه میاین؟

شهر و گفت

- شما هم از مسجد میاین؟

عبدول گفت

- چطو مگه؟

تا باغبان از نفس یاری بگیرد، شهر و گفت

- همیشه همیشه میپرسه، همیشه حرفش همیشه

باغبان گفت

- من به چیز میدونم

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد

- میدونم، تا خدا نخواهد، هیچ تنابنده‌ای نمیتونه خلاف مشیت پروردگار کاری بکنه

عبدول پرسید

- دیگه چی میدونی؟

باغبان گفت

- دیگه اینکه این حوزه موزه‌ها جز شورش، هیچی ندانن

عبدول گفت

- لابد چیزای دیگه هم میدونی

باغبان با آرامش خیال حرف زد

- و دیگه اینکه این حوزه موزه‌ها بنده پروردگار رو عاسی میکنن و آدم عاسی هم نفرین شده و هم اینکه هیچوقت رستگار نمیشه

شهر و انگار که غرقش کرد

- پسر مرد، اینارو لعش یاد گرفتی؟

صدای عبدول آمرانه شد

- شهر و بتو گفته بودم که رعایت بزرگترا را بکن

باغبان توبل رفت

- خوب دیگه، خفت اول که کج گذاشته شد تائینا دیوار کج میره.

سگه چرک آلود سوری دم کرد و تا دوچرخه دور شود، خاک‌رطوبت دیده زیر لاستیکهایش خش و خش کرد. بعد صدای خشک کاری دستی نفت‌فروش بود و بعد صدای در آهنی منزل عبدول که حالا، سوری با مهره درشت‌لنگه زده‌ای به آن میکوفت.

شهر و از خانه بیرون زد، خواب آلود بود و مویش در هم بود و چشمان درشتش با همه خواب زدگی در پهنای سورتش می‌درخشید

- زود اومدی

- حالا زوده؟ ... راه بیفت داره ظهر میشه

شهر و خمپازه کشید

- هوم ...

- لابد تا حالا خواب بودی، آره؟

شهر و گفت

- نه، نمیساعتی هس که بیدار شدم

سوری گفت

- خوب پس قلابت را بردار و راه بیفت

- بیا تو، من هنوز چای نخوردم

با هم رفتند تو خانه و بعد با هم از خانه زدند بیرون. شهر و کیسه متقال و قلاب ماهیگیری را برداشته بود. صدای مازر شهر و از تو خانه بدرقه‌شان کرد

- بچه‌ها هوس شتا پستون نزنه

سوری گفت

- خیالت راحت باشه

سر مادر شهر و از لای لته‌های در بیرون آمد

- شهر و، ظهر بیایی که ناهار بابات را بیری

شهر و گفت

- میام ... زودتر میام نه نه ... شاید ماهی‌بیارم که پراش کباب کنی.

خورشید بالاتر آمده بود و پر زور شده بود و سه‌دا پس دانده بود.

حالا رنگه خورشید نارنجی بود و خیمه زده بود به رنگ زرد پریده و مه سنگین با بادای دقیق میشد و ضخامتش آب میشد و مثل شبنم به زمین می‌نشست.

افتادند رو جاده فنی .

شهر و گفت

- سوری ، تو برو بندان تو سبق تا من بیام

- میگی بات تمام

- خب بهتره ، چون نمیخواهم بتی بدونه که تو میدونی

- تو هم چه فکرائی میکنی

- آخه تو که میدونی این فرنگیا چه لجبازن ... آگه بدش اومد دیگه آرزوی خندهش را بگور می برم .

سوری جدا شد و راند بطرف زمین پست و شوره زده ای که تا حاشیه نخلستان پهن بود .

شهر و دوبروی خانه ی بتی که رسید ایستاد . باغبان لای شمشادها نشسته بود و سیگار می کشید .

شهر و رفت رو لبه ی پل سیمانی و گردن کشید . صدای باغبان آمد

- جنله یادم اومدی ؟

- تو هم که خوب از زیر کار دو رفتی و نشستی تو سایه و سیگار می کشی

- ببخود خودت را زحمت نده که هنوز از خواب بیدار نهمه .

شهر و گفت

- اما کسی از تو چیزی نپرسیده

بتی از اتاق بیرون زد و برای شهر و دست تکان داد و شهر و برای بتی دست تکان داد و پایا شد . سایه ، همراه خنکای صبح افتاده بود رو چمن . بتی رفت و نشست رو تاپ تختهای و اشاره کرد به باغبان که حالا بلند شده بود و قیچی را گرفته بود و رفته بود به سراغ شمشادها . باغبان قیچی را زدن کسرو رفت و تاپ را تکان داد . نگاه باغبان به زمین بود و نگاه بتی به شهر و بود و نگاه شهر و به پیر مرد که همچنان سرش پایین بود و تاپ را تکان میداد .

بتی بلند شد و رو تاپ ایستاد و قیچی را از پر کس باغبان کشید و پیرید پلکین و دود بطرف دیواره درختان شمشاد . شهر و از روبل جست زد پایین و دود بطرف بتی و هر دو ، دوبروی هم ایستادند و بهم نگاه کردند و خندیدند .

باغبان آمد و لاله گوش شهر و را گرفت و فشرد و گفت

سوری زد زیر خنده

- تو هم عجب خواب خیالاتی برا خودت داری ... مگه مادرش میدانه که همراه ما بیاد .

شهر و گفت

- نمیدانه ؟

- خب معلومه که ...

شهر و رفت تو حرف سوری

- توازن بزرگتری اما ایتر نمیدونی که فرنگیا براشون فرق نمیکنه - چی فرق نمی کنه ؟

اینکه دختر او پسرا باهم دوست باشن . میکن اصلا یا بانه نه عاشون یاد هون میدن که پستور باهم دوست باشن

- هی هی ... پس به همین خیال باش

شهر و بلند شد و کپسه را بدوش انداخت و راه افتاد و حرف زد

- میدونی سوری ... من باید دیونلتون را یاد بگیرم ... باید درس دیونلتون را بخونم .

سوری از روپشته سگ کوچه کی جست زد و گفت

- تو اگر میتونی اول برو مدرسه دیون خودمون را یاد بگیر و اونوقت بفک ...

- خیال دارم برم اکابر ...

- اکابر ... کجا ؟

- میکن که میخواد نزدیک بازارچه به کلاس اکابر باز بشه

- حالا تا بشه

از تو نخلستان میان بر زدند . مارمولک درشت اندامی جلو پاشان جست زد و دورتر ، ایستاد و رو دستها بلند شد و گردن کشید و زبان کشید و باچشمان

کلاسیه زلزد تو چشمهاشان

سوری ایستاد و گوشهاش را تیز کرد

- شهر و ، صدای پلبل را میشنوی ؟

که صدای پلبل ، توجلیک جیک شلوغ انبوه گنجشکان گم شده بود

- مارمولک ، تو ذلت نمیخواه دست از این دختر برداری ؟

شهر و سرش را دزدید و عقب نشست و رو در روی باغبان ایستاد و گفت

- مگه تو چیکار داری ؟

صدای سوت سوری آمد . شهر و برگشت و دید که سوری در ساشیه

نخلستان ایستاده است و دستش را تکان میدهد . باغبان قیچی را از بتی گرفت

و رفت بطرف درختان شمشاد . بتی دست شهر و را گرفت و اشاره کرد به قلاب

ماهیگیری و حرف زد که شهر و حالش نهد .

شهر و بتی را همراه خود از خانه برد بیرون و جلو پل نشست و با

سزا گفتند و خاک نرم تصویب مای کشید که هر دو با هم خندیدند .

صدای مادر بتی از تو اتاق بیرون زد . بتی مثل پروانه پریه و رفت و

به ایوان که رسیده ایستاد و برای شهر و دست تکان داد . خنده رو لبهای شهر و

ماسیو نگاهش به در اتاق که پشت سر بتی بسته شد ، سکنه کرد . باز سوت سوری

بود و بعد دست زمخت پیر مرد بود که از پشت ، یقه شهر و را گرفته بود و

تکان میداد .

- حالا دیگه میری یا با اردنگی از اینجا دورت کنم ؟

شهر و تکان خورد و از چنگله باغبان رها شد و گفت

- پیر مرد می بینی که خودش میخواد با هم دوست باشیم

و بعد ، پس پسکی رفت تا رو پل سیمانی و برگشت و دیند و شوره بوم

را یکنفیس دود و به سوری که رسیده نشست و به ساقه خشن درخت خرما تکیه

داد و پاهاش را کشید .

سوری گفت

- بتی بود ؟

شهر و نفسی زنان گفت

- خودش بود

- چی میگفت ؟

- دستم را گرفت ، بعد خندید و بعد به قلاب اشاره کرد

- خب ؟

- نشستم رو زمین و بر اش عکس مای کشیدم ، دلم میخواست پوش بکم

بیاد با ما مای گیری .

- میشنوم ، کاش میتونستم زنده بگورمش

- برا بتی ؟ ... آره شهر و ؟

- خب آره ... برا بتی

- همسایه ما به پلبل گفته داره ، میخوای بزدمش ؟

- پلبل خان بابا را میگی ؟

- دیدیش چه گنده س و چه چوری هسرها چه چه می زنه ؟

- اون زبون بسته که دودی شده

نش نش تودرم بر گهای سر نیوای درختان خرما رو زمین بود و حالا خورشید مهرا پس دانه بود و سخت می تافت و روملتهای هرز زمین نخلستان

سایه روشن بود و شاخه های آب بهمنشیر جا به جا تو نخلستان دودیده

بود و بوی هلث بود با بوی گس خار گهای نرسیده . از رو ساقه ی خشکیده

درخت خرمائی که رویکی از شاخه های پهن آب افتاده بود گذشتند و کومدی

درخت ریخته ای را دور زدن و شلنگه انداز را ندند تا حاشیه نخلستان و سران بر

شدند بطرف رودخانه .

شهر و گفت

- اصلا دلم قرار نمیگیره

سوری گفت

- چرا ؟

- برا بتی

- میدونی که خیلی دوستش داری ، اما چه فایده شهر و ... اون که نیاد

دن تو بشه .

شهر و ایستاد . کف پاهاش رطوبت خنک باحه ها را می مکید . سوری را

نگاه کرد و گفت

- ذلم بشه ؟

- خب آره دیگه

- خنک خدا ، مگه تونی فهمی ؟

و بداه افتاد و سوری بدنبالش کشیده شد

- چی را نمی فهمم ؟

- من فقط دوستش دارم ... میخوام باش حرف بزیم ... دلم به خواص

صدای آب خواب آور بود ، مرق روپشانی شهر و شیار بسته بود و نور خورشید ماهه اش را داغ کرده بود .
سوری ، خس خس کرد و گفت
- آگه مسلمون بود ...

شهر و پیرمید

- بتی را میگی ؟

سوری گفت

- خب آره

- آگه بود چی ؟

- پاش عروسی میکرده ... یعنی ، چی بگم ؟ ... میشد که باش عروسی کنی ؟

پشت سرشان زمزمه نخلستان بود و پیش رویشان پولکهای درخشان رودخانه بود که باد ، پاشان بازی میکرد و درهمشان میکرد دوازهم جداشان میکرد . طرح ماتیل فلزی توهرم گرماتو بخار سفیدی می زد و انگار که روی رودخانه بازی میکرد و گاه ، همراه باد ، صدای بوق اتومبیل میآمد که باهمه رودخانه و تجوای نخلستان درهم میشد .

- میدونی چیه سوری ؟

- چیه ؟

- من از پس فردا می ترسم

سوری گفت

- از ...

که شهر و دوید تو حرفش و همدارش داد

- دانه نك می زنه سوری

نگاه سوری به نخ قلاب کشیده شد که می لرزید و سفت می شد و درهای شد شهر و گفت

- هول نشو ... حوصله بخرج بده

که نخ قلاب وارفت و آب یاش بازی کرد

سوری گفت

- بگم اون گوشه خود و دررفت

شهر و بلند شد و مایه را از قلاب جدا کرد و پرتش کرد روماسها و دوباره ، به قلاب طعمه زد و درهایش کرد تو رودخانه و ... باز به حرفهای آرزو فکر کرد و به مندل که گفته بود ... آگه اندیکا بودم ، تا حالا صدتا کره خر چرمه پیدا کرده بودم . اما تو این خراب شده ، چهری که یافت نمیشه سیوونه ... و پدرش که به شوخی گفته بود « سیوونه ؟ ... اتفاقا اینجا ، تنها چیزی که پیدا میشه سیوونه ... » و حالا شهر و تو خودش بود و کاش می توانستم به تنگنه بردارم و باغبون را مت گرا بزنم ... تنگنه بردارم و فرنگی اخودا مت ... فرنگی های لعنتی ... بر میدارن از او طرف دنیا راه میفتن و میان اینجا که ... آگه پدرم باز راه میفتاد و می رفت تو کوچه و کوه و مت بچگی ساش گله داری میکرد و منم راه میفتم و به سرپر حمایل میگردم و میچسبم می بستم و موزه می پرشدم و همه صحراها را می گفتم ... اما

بتی ؟ ... کاش می توانستم بداسب حسایی گیر بدارم و به روز تنگ غروب سر راه بتی و ایسم و دستش را بگیرم و بپنداشم روتک زین و بزیم به سحر ... مت ... کی بود ؟ ... آهامت مستان ... بابا چه خوب قهه اش را تعریف می کنه ، بافتنگه سرپر می زنه به سیاه چادرا و ... اما ... بقول بابا ، حالا بد روز گاری شده ...

ذهن شهر و شلوغ بود و خاطره ها درهم بود . خاطره قصه گوئی های پدر و خنده های بتی و روزها و شبها و آرزو و باغبان و پسر مرد بدعق مت کاسه از آتش افش میمونه ... آگه دختر خودش بود چی میکرد ... به دوز باید به بالای حسایی سرش پیارم که حساب کار بیاد دستش ... به پیرمرد که بقول خودش دنیا دیدم هم من که نباید موی دماغ این واوون بشه ... به پیرمرد که نباید دروغ بگه . همدانش تسبیح میگردونه و انگشت می کنه تو دماغش و سرش تو کار این واوونه ... خب مرد که به توچی که نسیم ازور کشاب (۹) نخفته دزدیده و فروخته و پریموز خریده ... یا اون چشای با باغوریت نمیشوفی توخونه زندگی نسیم به بخت که شش - هفتا بچه ی لحت و لیش داره به پریموز بیونی ؟ ... هیچکس لیس که بخودش بگه چرا همیشه دماخورد فرنگیاس و آگه هم دستش برسه ... راستی پسر من بتی ؟ ... چه به آن دختر باغبون قناس بود . انگار زار می زد ، گریه می کرد ... چطور شد که بتی این پسر من قشنگو داد به باغبون ؟ ... نمیدونم ، شاید ... اما وقتی بتی او نومی پوشید ... آخ ...

نگاش کنم ، برام بخنده ، دستش را تکتون بده ... نمیخواهم که زلم بشه . سوری زد زیر خنده
- آخه اینجا که فایده نداره
- فایده نداره ؟

- آدم آگه کسی را دوست داشته باشه باید بدلتش کنه ، بیوسدش و بدهم ... آره دیگه ... و بدهم ...

سوری حرفش را خورد . تو میدان دیدشان رودخانه بود و سطح آب ، که انگار زورق آبیگون بود با خواب و بیدارهای تیره و روشن و بازتابهای نقره ای دقیلی و آبی .

شهر و پرسید

- و شد چی ؟

سوری گفت

- چه میدونم ... بابا خان میگفت که آدم هر کس را دوست داره باید یاش بخوابه ...

ایروهای شهر و بالاچست و تعجب تو چشمانش رنگه انداخت

- بخوابه ؟

- خب آره دیگه ... مگه بابا خان با ترگی ...

- لگو دیگه ، میدونم

بالا تراز شاخه ، کیسه ها را انداختند روزمین و نخها را باز کردند . شهر و رفت روستنگه صاف خزه پسته ای که توماسها جا کرده بود ایستاد و گفت

- سوری ، پتنگه از اون دوده بده بینم

بند نشست و روده را ریز کرد و زد به قلاب و قلاب را دورس گرداند و دهانش کرد تو رودخانه .

سوری بالا دست شهر و چنگ زد و گفت

- شربك باشم خوبه ؟

- خوبه

و سکوت کردند

رو سطح رودخانه ، دو جهاز بادی که شراعها را کشیده بودند ، پایای هم می لو کیدند .

و نخ را کشید

- آره ناکسا ... دیگه زرننگ شدن

سوری باز به قلاب دوده زد و پرتش کرد تو رودخانه و جا بجا شد و گفت

- گفنی از چی می ترسی ؟

- از پس فردا

- مگه پس فردا چه خبر ؟

- می بینم ... مگه نمیدونی ؟

سوری سرش را تکتان داد . شهر و به نخ قلاب خیره شد و رفت تو خودش . آرزو گفته بود و توملکت چو میندازن که کارگر میخوان ، حقوق خوب میدن و خوله زندگی میدن و بدهم ، مردم از همه جا ، کار و زندگی شون را اول می کنن و راه میفتن و میان که کار خوب و غذای خوب گیر بیارن ، ولی همین که پاشون پاین خاک رسیده می بینن که این حسا پانیس ، آدم هم که زیاده پنه ، اونا هر جور که دلشون بخواد گریه می رقیبون . دست که زیاد شد ، مزه میاد با این . آگه بکی کار نکنه ، دهتا دیگه که گشتگی به شون دوز آورده ، حاضرین برا به وعده غذا ، دوازده ساعت جون بکتن ...

و حالا ، شهر و تو فکر مندل بود که زراعتش را رها کرده بود و از داندیکه (۷) راه افتاده بود و آمد ، بوو چند روزی باغبان خانه های دیرینه شده بود و بدنه که سوری از پدرش شنیده بود و فرنگی سرمی رسه و می بیند که مندل رو چمن نشسته و چپ می کنه ، این که گوشش را می گیره و می فرسندش حقیقت (۸) و حسایی را میدن و از کار بیرونی می کنن و ... که « حالا مندل راه افتاده بود و فرنگی و قوله کرده بود و کلیش را فروخته بود که برا پس فرنگی به کره خریده . چون ، از این و آن شنیده بود که پسر فرنگی از کره خرای چرمه خوش میاد و تازه معلوم نیس که ... صدای جیج جیجی سوری ، شهر و را تکتان داد

- می شهر و ، انگار که نشت تکتون میخوره

آره ... دانه ...

و حرف رو لبهاش ماسید و به نشت نخر کشید و قلاب ، همراه مایه شافک شیرین رنگی از رودخانه بیرون پرید .

- باغبون ؟
- میگو وقتی که ما شین نبود، اونا با هزار زحمت و مرارت و خون چکر،
اوله‌ها را بار قاطر می‌کردن و از کوه و کمر بالا می‌رفتند که برن نفتون و چاه
بزین ، حالا اینده که گردن ما حق دادن .
شهر و گفت
- یاغبون عفتش را
و حرفش را فرو خورد و شتایزده گفت
- حواست رو جمع کن سوری
و سوری چاک ، نخ را همراه «زییدی» (۱) نقره‌قلمی از رودخانه بیرون کشید
و زییدی را از سر قلاب جدا کرد و پرش کرد و ماسه‌ها ، ماهی سرودش را رو
زمین کوفت و ... سوری بلند شد و با مهر آهنگی رنگه زده‌ای که تو کیسه‌اش
بود به سر ماهی کوفت ، ماهی چندبار دهانش را باز بسته کرد و آرام گرفت ،
شهر و گفت
- حالا که بلند شدی پس کیسه را هم خیس کن و ماهیا را بنداز تو ش که
آفتاب خشکشون نکنه .
سوری کیسه را به آب زد و پرسید
- گفتی باغبون عفتش را ... چی ؟
شهر و گفت
- از دست داده .
سوری شانک را و زییدی را انداخت تو کیسه و قلاب را رها کرد تو
رودخانه و نشست و گفت
- چرا عفتش را از دست داده ؟
شهر و گفت
- همین الان من تو کرا ، پتی را تاب میداد ... خیجالت هم می‌کشید
که تو چشمات نگاه کنه
سوری گفت
- پس میگی چیکار کنه ؟ ... اگه نکنه که باید مت موس ، شبا بره
سبهای تلگراف خط دریایی را بره و بدزده و بگیرش و کلبه‌اش بزین و
بندازش تو زندون .

یاغبون سوسه اومده ، دلم میگو که اون فرنگی جاک بدایای پتی گفته که پتی
نباید به این پسر بخنده ... آرزو می‌گفت که فرنگیا می‌کن ما غربتی هستیم ،
ما وحشی هستیم ... نمیدونم ، شاید اون فرنگی اخمو به پتی گفته که اگه
با این پسر وحشی دوست بشی به روز خفتات می‌کنه ... میدونی سوری ، من
فقط دوستش دارم . دلم می‌خواد فیکاش کنم ، تو چشمات نگاه کنم که انگار
می‌خندن ... آخه ... مگه ...
که نخ قلاب شهر و تکان خورد و لرزید و کشیده شد و بعد ، سست شد ،
- طعمه رو خورد و رفت
شهر و قلاب را کشید بیرون . صدای دغدووس ، رو شهر پرواز کرد و
تا دوزدستیا پرکشید .
سوری گفت
- چه زود ساعت ده شد
شهر و گفت
- پاشو راه بیفتیم
سوری گفت
- پنا نیم ساعت دیگه بهونیم
شهر و گفت
- دیرم میشه ، باید ناهار بابا را ببرم
- آخه چیزی مید تکریم
- باشه ، تو همین زییدی را بردار و منم شانک را می‌برم .
سوری گفت
- نه شهر و ، تو هر دو را ببر . می‌خواهی کباب کنی و ببری برا بابات
شهر و نخ قلاب را جمع کرد ،
سوری قلاب را بر سر هت کشید و همراه قلاب و سبوره شیری رنگه درشتی
رو ماسه‌ها افتاد .

صبح جمعه ، هوا مثل شیر بریده بود . شله‌های گاز نت که از دهانه‌ی
دبیل‌های بلند بیرون می‌زد ، تو مه شناور بود و مثل رنگه‌های خون بود .

یعنی از پتی گفتگوش هم هس ...؟ تو دنیا از پتی گفتگوش هم پیدا میشه ؟ ...
خدا کنه روز جمعه زود بیدار و بگنذره ... اگه جوشی بشن ... اگه پتی ...
اگه ... شهر و پرسه‌ها نفس کشید و گفت
- میدونی سوری ... بدجوری
سوری گفت
- تو از چی حرف می‌زنی ؟
- از اینکه می‌ترسم جوشی بشن و سر بعضی از فرنگیا بالائی بیارن
سوری گفت
- کیا جوشی بشن ؟
- کارگرا دیگه ... پتو گفتیم که پس فردا متینگه
- خب متینگه چیکار به فرنگیا داره ؟
- تو هم عجب خفگی بابا .
- خب بگو یاد بگیرم
- آخه آرزو همدانش میگو تقصیر این فرنگیا که ما گشته‌ایم و خونه
زندگی درست و حسابی نداریم
- تقصیر فرنگیا ؟
- آره دیگه
- بد اونا چی ؟
صدای جاشوی سیه چرده‌ای که تن لختش را رولبه‌ی خنجر انداخته
بود ، همراه یاد آمد
- اووو ... بچه‌ها ...
که باقی حرفش همراه باد و رفت و به عمق نخلستان نشست . سوری نگاهش را
از جهاز گرفت و گفت
- اتفاقاً اونا دارن برا ما زحمت می‌کنن
شهر و کنج‌کاو شد
- زحمت می‌کنن ؟
- آره دیگه
- اینو کی گفته ؟
- یاغبون

شهر و گفت
- من می‌کنم تو کوری نکنه
سوری گفت
- نکنه ، چه کنه ؟
شهر و گفت
- میتونه نکنه
- پند تو هم بر اشون کار میکنه ، برادر منم بر اشون عملگی میکنه
- پند من کار میکنه ، اما دیگه تو کوری نمیکنه
سوری ، قلاب را بیرون کشید ، ماهی گویشت را خورده بود و رفته بود
- خیلی زودنگ شدن ... ده بار طعمه رو می‌خورن تا به پار گیر بیفتن ،
- زودنگ شدن اما تو هم طعمه رو خوب نمی‌زنی سر قلاب
- چه جوری بزین ؟
شهر و گفت
- بیا تا یادت بدم
سوری رفت و نشست کنار شهر و ، پاشی خواب رفته بود و موه‌مور می‌کرد ،
شهر و ، نخ قلاب خودش را به پشت پا گره زد و رنگه کمر را شکست و بند ،
روده را زد به قلاب سوری و کشیدش به‌خار بالا و پیشش داد و انتهایش را
آزاد کرد .
- بیا بگیر ... حالا به‌سادگی نمیتونن طعمه را بخورن و در برن
سوری بلند شد . شهر و خیره شد به سطح رودخانه . موج‌ها آرام با
ماسه‌های ساحل بازی می‌کردند . اثره نخلهای کناره در بر و سیاهی می‌زدند .
باد ، نخ قلاب شهر و را می‌لرزاند و نخ قلاب سوری کشیده میشد و رها میشد
و باز کشیده میشد . چند لحظه سکوت بود و هوای آرام باد بود و صدای
گنگی و خواب‌آور رودخانه بود و خواب توچشان سوری بود و رخت تو
فتش بود و صدای شهر و ، انگار که از ته‌جاء می‌آمد .
- اصلاً دلم قرار نمی‌گیرم ... نمیدونم ، همیشه همینطور بودم . هر وقت
می‌خواستن اتفاقی بیفته همینطور بودم . اون دفعه که خبر آوردن چاه فلت سفید
آتش گرفته و پولاد سوخته و شده مثل ذغال ، از دور و پیش دلم گواهی میداد ،
دلم شور می‌زد ... بین سوری ، حالا بیشتر شور پتی را می‌زنم . خیالم پیش
اونه ، انگار که دیگه پتی را اصلاً نمی‌بینم . دلم میگو که پاشی دهانش کرده ،

۷۹	پسرک بومی
	گرفت و بلندش کرد و برتش کرد تو اتوموبیل و نشست کنارش و در اتوموبیل را بست .
	سگ پش سرش را از شیشه اتوموبیل بیرون آورد و چشمان کبودش را به چشمان سبز مادر بقی دوخت و غریب و بیگانه ناله کرد و پایی سوری که در جاده نفتی دراز کشیده بود ، پوزه را از رو دستها برداشت و روبرو آسمان کسرت و دوزخ کشید

	میدان بزرگ مال فروشها ، مثل دهان نهنگ گرسنه ای ، جلو خیابان اول احمد آباد باز بود و دسته دسته آدمها را بکام می کشید .
	چاپه چا ، اتوبوسهای سبز رنگ شهری و تریلهای کارگری ، روجاده نفتی حاشیه میدان می ایستادند و کارگران آبی پوش را از شکم خود بیرون می ریختند .
	دهانه ای تنگ خیابان احمد آباد ، مثل دودخانه ای که بدورها بریزد ، موج آدمها را به سطح گسترده میدان سرازیر میکرد ، شمارهای پارچه ای و پرچمهای رنگ پرنگ بالای سر کارگران ، آرام موج بر میداشت . تو کامیون تیردنگی که در انتهای ضلع غربی میدان بود ، میز پایدی به بدنه کامیون میخکوب شده بود و میکروفون رومیز بود و دو دهانه ای بلند گو ، رو طاق کامیون بود و شمار پارچه ای قرمز رنگی بالای سر کامیون می آویخته که در مساحت مقدس مجلس چهاردهم را برای پیروزیهای بزرگتر ، به سنگر مستحکم تبدیل می سازیم ، و ... حالا خورشید بالا می آمد و تو سه تفرقه می کرد و از دامنه افق که به رنگ سرب تیره بود سینه می کشید و هوا سنگین بود و حرفها در هم بود
	... امروز آرزو حرف می زنه
	... هوا شورش را در آورده
	... قراره از انتهابات چهاردهم حرف بزنه
	... از دستزد کارگرا
	... که استعمار میشن

۸۱	پسرک بومی
	- سوری
	- چیه ؟
	- شهر و کجاس ؟
	- رفت طرف کامیون
	- حواست جمع باشه
	و میدول ، پاشانه های پون ، صفوف آدمها را می شکافت و سوری ، از کوجه تنگی که پشت سر میدول باز می شد بدنبالش کشیده میشد و پرچمها و شبارها تکمان می خوردند و در هم می شدند و ازم جدا می شدند و در حاشیه فاضل آب سیمانی سر بازی که ضلع غربی میدان را می بست و سرتاسر جاده گرده ماهی شکل میدان تا رو پل خرپشته احمد آباد و در امتداد جاده نفتی و کارگاه تنگ خیابان اول احمد آباد ، پامیانها بودند که لب فرو بسته بودند و غرق عرق بودند و بی تاب بودند و قدم می زدند و می ایستادند و تنگه را از حمال بیرون می آوردند و قنداقش را می گذاشتند رو پوتین و به لوله اش تکیه می دادند و باز بی تابی میکردند و زمزمه ها خفه بود و شعارهایی که از دهان گشاد بلند گو بر میخاست بالای سر جماعت پر می کشید و بند ، کف زدنها بود و گرما هر لحظه توان میکرد و موج آدمها به جلورانده میشد و به عقب می نشست و صدای آرزو بود که سنگین و پر هیبت از بلندگو بیرون می زد « دوستان » و غریو و هلهله بود و کف زدن بود « دوستان اهمیت ما و پیروزی ما در هم بستگی خیل ناپذیر ماست ، قشرهای فخرده ما به پای تشبیه بالاترید موفقیت ما در پیشبرد هدفهای اجتماعی و سیاسی است ... » حالا آسمان پاک بود و درخشندگی داشت و سه صبحگاهی پس رانده شده بود و خورشید می تافت و چا بجا رنگ نارنجی شعله دهانه ای و بیلها با آبی آسمان در هم بود « دوستان ، ما نباید به دشمنان خود اجازه دهیم که بر گری مجلس تکیه بزنند ... » دهان آرزو کف کرده بود و قامت کوتاهش به جلو خم شده بود و سرش با هر کلمه که از دهانش بیرون می زد ، حرکتی هماهنگ داشت که گاه مشتش در هوا می گشت و شتابان پائین می آمد و پنجه اش از هم باز میشد و بسته میشد و گره میشد و ... « دوستان ، ما میتوانیم و باید بنفع گرسنگان و بیسوادان ، اکثریت مجلس را بدست آوریم ... » که ناگهان از دور دست صدای گلوله آمد و بند ، صدای گلوله دیگر که خفه بود و انگار

۷۸	پسرک بومی
	شرحی بود ، یاد نبود ، چراغهای ردیف خانه های فرنگیان روشن بود و چراغ سردر مسجد روشن بود ، بقی از اتاق بیرون زد ، مه ، حجم خانه را پر کرده بود و سگ بقی رو تاپ تخته ای بود ، کمر و چنگک نشسته بود و گردن کشیده بود و پوزه دراز را به آسمان گرفته بود و حالا ، ناله اش که انگار دوزخ گرگ بود ، تو سه سرگردان بود و بند ، دوزخ سگ پیور سوری بود که از بیرون می آمد .
	سگ سوری ، تنه ای لغت و سیاهش را رها کرده بود و لایه ی پهن پل سیمانی و پوزه را رها کرده بود و چنگها و چشمان نیم بسته و قی گرفته اش را دوحته بود به خاندی بقی .
	پدر بقی از اتاق بیرون آمد و رفت و اتوموبیل را از گسارات بیرون کشید .
	بقی سگ را نوازش کرد ، سرش را به سینه چسباند و بگردنش دست کشید .
	پدر بقی از ماشین بیرون آمد و رفت و قلاده سگ را گرفت و کشیدش . سگ از رو تاپ تخته ای سر خورد و افتاد رو زمین و ناخنها را فرو کرد تو چمن و ناله کرد و دم تکان داد .
	مادر بقی از اتاق بیرون زد و ایستاد تو ایوان . پیراهن سفید کتانتش ، زانوهایش را می پوشانده و کمر بند لیمونی رنگی کدرش را تنگ گرفته بود . مادر بقی به سگ اشاره کرد و حرف زد ، پدر بقی قلاده سگ را رها کرد و قد راست کرد و حرف زد . بقی دود و سگ را بغل کرد و بوسیدش ، ناله ی پایی سوری باز دوزخ سگ بقی در هم شد ، پدر بقی دورویش را نگاه کرد و به بداهتهای کشیده از خانه بیرون زد و بالنگ به کفل سگ کوبید ، پایی جست زد و خودش را تکان داد و رفت و روجاده نفتی و دراز کشید و پوزه را گذاشت رو دستها و باز ، دوزخ کشید ، گونه های پدر بقی تا بناگوش قرمز شد و رنگ لاله های گوشش پرید و مادر بقی خندید و بقی سگ را بوسید و بند ، کشیدش بطرف اتوموبیل ، پنجه های سگ بقی رو چمن خط کشید و بند ، سگ ، دستها را گذاشت رو گلگیر ماشین و روپیکان سفیدی که روزنه ی ماشین نقاشی شده بود خط انداخت و ناله کرد .
	پدر بقی از کوره در رفت ، حرف زد و فرغ کرد و دستها و پاها ی سگ را

۸۰	پسرک بومی
	- آگه هوا باز نشه
	- آگه شمال نشه
	- همه خفه میشیم
	- از خونه ی کارگرا حرف می زنه
	- که مثل لونه ی شفاله
	- قراره دمکراتها ائتلاف کنن
	- چپی ؟
	- دمکراتها را میکم
	- باکی ؟
	- خوب معلومه ، باعدالتها
	- کارگرای دمن حقیقه (۶۱) او مدین
	- اونا که کارگرای انبارن
	- خیال می کنی آگه ائتلاف بکنن کاری از پیش بیرن
	- انگار تو اصلا نمیشناسیشون
	و صدای غرای کسی از بلندگو پر کشید و تمام میدان را زیر خود گرفت و با صفوف مستحکم خود به اخلا لگران فرست نهید ، ... و موج آدمها به جلو کشیده شد و زمزمه ها بالا گرفت و کامیونها و اتوبوسها و تریلهای روجاده نفتی می ایستادند و کارگران آبی پوش ، عجولانه روپرا تهاب بیرون می ریختند و به انبوه آدمهایی که تو میدان به هم فخرده میشدند ، می پیوستند .
	حالا ، دورتادور میدان حصار ی بود از آبی پوشان که بازوها را تو هم کرده بودند و شانها را به هم فخرده بودند و هر لحظه که گلوله گاه خیابان اول احمد آباد ، موج آدمهای تازه رسیده را به میدان نگاه میسازید میکرد ، حصار ازم باز میشد و آدمها را می بلید و باز بسته میشد و حالا خورشید بالا آمده بود و سه را پس رانده بود و دانی را همراه بخار آب ، روس آدمها می ریخت و موج گنگک زمزمه انبوه کارگران ، خشن بود و حرفها توهم بود و صداهای دور گرگ بود
	- بهتر آشکارا بگو برن طرف راست کامیون
	- نه ، نه ... اولجا جای قسمت برقه

گرفته بودند و هدفی نبود و تنها حرکت بود و شهر و خودش را به کامیون رسانده بود و عیدول میز را تو بغل گرفته بود و آرزو رو میز ایستاده بود و میکروفن را تو دست فشرده بود و دهانش کف کرده بود و پیراهن لاجوردی رنگش خیس برق بود و یگردهاش چسبیده بود و سوری به بدنه کامیون آویزان بود و ... شهر و دستها را به تخته های بدنه کامیون چفت کرده بود و خودش را بالا کشیده بود . جماعت به کامیون کوچیکه میداد . کامیون آهسته می راند و شهر و خودش را کشیده بود بالای طاق کامیون . میدید که موجی از پرچمها و شمارهای رنگ برنگ بالای سرائیه کارگران لاجوردی پوش در هم میشود و از هم جدا میشود و میدید که انگار جماعت به جلو رانده میشود و به عقب می نشیند و باز به جلو رانده میشود بوی برق تن آدمها و بوی شور دریا و گاز نفت در هم بود و در طول جاده نفتی که زیر قسمها کوفته میشد خاک زرد به هوا برخاسته بود و آدمها را در خود گرفته بود و دوج گنگنه زمزمه ها و حرفها حجم میدان را پر کرده بود و شهر و شیت که کسی با صدای خفه و خش دار گفت

حزبو غارت کردن

شهر و پرگشت و دید که مرد کوتاه قامتی با عجله خود را از کامیون بالا کشیده است و لبهاش می لرزد و چهره اش تیره است و دهانش کف کرده است و فریاد می زند و تمام دور پنجره ها را خرد و خاکشیر کردن ، محافظین را زیر چوب و لگدلولورده کردن شاید یکی دو تاشون مرده باشن و شهر و دید که آرزو میکروفن را خاموش کرد و از روکسی پرید پائین و داد کشید

هیچکس نباید بفهمه

مرد کوتاه قامت فریاد کشید

همه باید بفهمن

آرزو فریاد زد

نه . . . همیشه جلو شو نو گرفت

مرد کوتاه قامت نمره کشید

این سازش کاریه . همه باید بدونن

آرزو میکروفن را داد بدست عیدول و بقیه پیراهن خیس مرد کوتاه

شهر و سوری را تو بغل گرفت

سوری ایترسم . . . ایترسم . . .

از چی می ترسی شهر و . . . بیایم . . . بابات حرف بیخود نمی زنه

از امروز می ترسم سوری . . . از امروز . . .

اگه بریم که ترسی نداره

اصلا دلم قرار نمیگیره

سوری را بها کرد

می ترسم . . . از فرنگیا

و به بدنه تختهای کامیون چسبید و سوری خودش را بالا کشید و صدای آرزو در هرم گرما و بخار آب ، سنگین بود و حالانفوس پشاهنگ جماعت می راند بطرف حزب دمکراتها و از آسمان انگار که آتش می ریخت و زمین تنه بود و دهانش کف کرده بود و صداها تو هم بود و شهر و خودش را روایه تختهای بدنه کامیون بالا کشیده بود . دید که از دهانه سی پیون خیابان عظم آباده انبوه ناانظم دمکراتها ، همراه پرچمها و شمارها بیرون ریخت و تا آرزو بچسبید و باز فریادش را در بلندگو رها سازد . درگیری آغاز شده بود و حالا ، عیدول با انگشتان زخمی و کوره بسته ، گردن شهر و را می فشرده و فریاد می زد

گفتم برو پس . . . هرچه زودتر

و رو کرد به سوری

پیشی سوری

و شهر و انگار که انتماس میکرد

نه پدر . . . بذا بمونم . . . میخوام بیوم جی میشه

و عیدول با دندانهای کلید شده می خربید

برو . . . زودتر برو

خواهش می کنم بابا . . . می ترسم

خب اگه می ترسی پس برو

نه پدر . . . از این می ترسم که حمله بشه . . . به فرنگیا حمله بشه

که عیدول از ته چکو فریاد کشید

فرنگیا . . . فرنگیای امنیتی

که به گوشت نشست و بعد ، چند لحظه سکوت بود و ترس بود که سایه انداخت و سؤال بود که در شیار پشانی ها نشست و بعد زمزمه بود و فریاد بود و صداها در هم شد

تیر اندازی بود

صدا از کجا بود ؟

از دور بود

به آرزو تیر اندازی شد ؟

نه ، صدا از دور بود

و موج آمده ها به چشیش در آمد

میگن که حزب رو غارت کردن

میگن یکی از بچه ها را تو حزب با تیر زدن

میگن که عادلنیا بودن

اصلا معلوم نیست چه خبر شده

شاید . . .

و فریاد آرزو که از بلندگو برخاست بر همه صداها برتری گرفت

و دوستان ، آرامش خود را حفظ کنید . . . که انبوه آمده ها به حرکت

در آمد و شمارها به حرکت در آمد

دمکراتها بودن ؟

میگن هر دو با هم بودن

به کی تیر اندازی شد ؟

هنوز هیچکس نمیدونه

شاید به محافظین حزب

سبل آمده ها جریان یافت و خاک زرد جاده نفتی به هوا برخاست و جماعت

به غرر رانده شد و کامیون تکان خورد و آرام ، کشیده شد به حاشیه میدان .

آرزو باز حرف زد و برای نشان دادن نیروی خود به تظاهرات آدم خایابانی

می پرداختیم . . .

دوستان ، از ایجاد هر گونه برخورد اجتناب کنید . . . پاساها ،

با آرامشی که بی طاقتشان کرده بود ، از جا کنده شدند .

حالا آبی پوشان با تن خیس عرق ، سرتاسر جاده نفتی را زیر خود

قامت را گرفت و راست در چشمانش خیره شد و داد زد

نه ، نه . . . گفتم نه !

که مرد کوتاه قامت هجوم آورد و میکروفن را از چنگ عیدول بیرون

کشید و تا آرزو به چنبد و جلوش را بگیرد ، دگمه اش را زد و صداش مانند

شت تیر بالای سر جماعت ترکید و دوستان ، عادلنیا و دمکراتها چند تا از

محافظین حزبو به قتل . . . و آرزو با مرد کوتاه قامت گلاویز شد و صدای

جماعت بالا گرفت و حس کشان سریع شد و صدای آرزو از بلندگو برخاست

که صداش در غریو هزاران فریاد گم شد .

عیدول بازوی برق کرده شهر و را گرفت و گفت

شهر و ، هرچه زودتر از اینجا دور شو

شهر و چشم در چشم پدر دوخت

چرا ؟

با سوری بیرین پاکون

آخه چرا ؟

کام عیدول خشک بود و مثل کبریت بود و کلمات گلویش را خراش

میداد

کارداره بالا میگیره ، از پشت مردم پرین بطرف خونه

آخه چرا پدر ؟

جداشین ، از کارگرا جداشین

شهر و کف پهن دست عیدول را گرفت و گفت

باید بگی چرا . . . تو که همیشه میگفتی چرا

داره خنلر ناله میشه

صدای آرزو باز از بلندگو برخاست و دوستان . . به کسی فرصت ندهید

تا نظم شما را در هم بریزد . .

شهر و دست عیدول را رها کرد . عیدول آمرانه گفت

زودتر شهر و ، زودتر

و آهسته هلش داد .

سوری دست شهر و را گرفت و گفت

شهر و بابات راست میگه

دهانه‌ی خنیا بان اول بوارده تنوده می‌کشد و ...
آرزو به میکرو فن هجوم آورد «دوستان» که شهر و جست‌زد روسر جماعت
و همراه آمده‌ها کشیده شد بطرف بوارده و تلاش کرد که ده‌ها شود و کشید بکناره
موج آمده‌ها که فاضل آب بود و پیرد توفاضل آب و آب تا ته‌یکاهش بالا آمد و
پشتکه زد پس‌روزش و عرق صورتش با آب سیاه فاضل آب درهم شد و نگاهش به
دود بود که بالا می‌رفت و مثل کلاه‌دها می‌شد و پخش می‌شد. به‌پل که رسید خودش
را بالا کشید و دود و دید که جماعت اتومبیل‌ها را رها کرده‌اند و رانده‌اند بطرف
خانه‌های بوارده. از نفس افتاد. چندان‌د زانو‌ها را توبل گرفت و به شله‌ها
نگریست که پست هشد و به دود نگرست که غلیظ می‌شد.

سوری سر رسید

- شهر و

نگاه شهر و گریزان بود و هر اسان بود و صدایش خشن‌دار بود

- می‌ترسم سوری .. می‌ترسم

- ماشین خودخونه ؟

- نه سوری .. اما می‌ترسم

که ناگهان بلند شد و دود سوری بدنبالش کشیده شد. صداها توهم بود
چاده بند آمده بود. صدای آرزو مثل مرغ تیر خورده‌ای تو فضا پیر می‌کرد
و سوط می‌کرد «دوستان متفرق شوند ... دستان خود را به‌خون برادران‌شان آلوده
نکنید ...» که ناگهان زمزمه‌ی دیگر در گرفت

- اون ماشین

- مال فرنگیاس

- بتزین

- کبریت

و نگاه شهر و از لای‌های آمده‌ها به اتومبیل نشست که از پشت فروشگاه
تخته‌ای آهسته بیرون می‌زد.

شهر و از ته جگر فریاد کشید

- نه

که کسی نشنید و جماعت دوی‌فرو و شگاه را دور زد و مثل سیل سرازیر شد
جلو ماشین و ماشین از سایه‌ی درختان میمون‌ها جدا شد و ستف سفیدش نور خوردید

۱- زبیدی : بضم اول و کسر دوم نوعی ماهی است

۱۱- مین حفیظ : در لهجه محلی مقصود داداره مرکزی است

۱۲- حفار : بفتح اول و تشدید دوم در محل پشاده‌های پهن آبی گفته

می‌شود که از شط‌جدا می‌شود. از این شاخه‌ای حمل کالا

باقایق‌های بزرگ به کشتی استفاده می‌شود

و میکرو فن فریاد عبول را قاپید و دهانش کرد دو سر جماعت و زمزمه
فرنگیای لمتنی به همه دهان‌ها نشست

- همه‌ی ایفا زیر سر فرنگیای لمتنی

- ما اگر نون نداریم بخوریم

- اگر جا نداریم زندگی کنیم

- اگر گشنه و پیکاریم

- همه زیر سر فرنگیاس

- فرنگیای لمتنی

- فرنگیای لمتنی

- فرنگیای لمتنی

که دیواره‌های محله ظلم آباد در برابر جماعت آبی پوش مقاومت کرد
و موجی فشرده و کف‌کرده از انبوه آمده‌ها جدا شد و از کنار «حفار» (۱۲)
به‌مقرب نشست و راند بطرف بوارده ...

- فرنگیا ...

- تمام بدبختیا

- تمام در بدی‌یا

که فریاد خفه و خشم آلود مردی توصف مقدم کارگران پیچید.

- اون ماشین

و جماعت به‌خشم آمد و لهله بالا گرفت و ناگهان در حلقه‌ی آمده‌های درهم
فشرده، شعله پر خاست و زبانه کشید و اتومبیلی آتش گرفت و مردی که خیس عرق
بود از لای‌های کارگران خودش را بکامیون رساند و تنه‌اش را بالا کشید و یامندانی
که از گلو بر می‌خواست فریاد زد

- محشر پشاده، دمکرات‌ها، عدالتی‌ها ... حسین گزی را کشتن، سرش
را مثل مار کوفتن

و به‌قدت میر را تکان داد

- به کادی بکن آرزو ... می‌گن که یکی از ماشینای فرنگی‌ارو آتش
زدن ...

که شهر و جست‌زد و روطاق اتومبیل و گردن کشید و دید که در میان انبوه
جماعت، زبانه‌های آتش پاشا‌خه‌های درختان میموزا درهم شده است و دور لای‌ای

را باز یافت و تا آمد دوباره بر اند پشت فروشگاه، با انبوه آمده‌ها روبرو شد و
ایستاد.

شهر و دوباره فریاد کشید

- نه، نه، نه

و دید که در ماشین تکان خورد و پیکان به‌ن سینه شکست و از هم جدا شد
و در پاشد و سبک گریگ‌نما بیرون پرید و هجوم آورد و جماعت و پیت بتزین‌رو
هوا چرخ‌زد و تابی پاهایش را از ماشین بیرون بگذازد، ناگهان ماشین گر

گرفت و شعله‌ها زبانه کشید و شهر و جین کشید

- نه

و خودش را به آتش زد و گیسوی گر گرفته بی‌تا تو بفل گرفت و تا از
آتش فرار کند، باز پیت بتزین رو هوا معلق زد و بتزین پخش شد و بی‌تا شهر و

را زیر خود گرفت و شعله‌ها زبانه کشید و زبانه کشید و بوی گوشت سوخته با بوی
شور دریا و بوی گاز نفت که فضا را انباشته بود پاهم قاطی شد.

۱- بنت قنسلول: به کسر اول، سکون دوم و سوم و ضم چهارم، نوعی گل
آتش‌دنگه است با گل‌های خوشه مانند آویزان

۲- پیلر: به کسر اول و فتح سوم، در اصطلاح مردم محل پندو کش‌های
بلند دیگه‌های تصفیه خانه گفته می‌شود

۳- سبور: بضم اول نوص ماهی است

۴- لنگ: به ضم اول و فتح دوم و سکون سوم در اصطلاح مردم محل معنی
ماهی کوچک می‌دهد

۵- شانگ: بفتح سوم و سکون چهارم، نوعی ماهی است

۶- سقی: بفتح اول و دوم و سکون سوم بزمین باز شده‌زار گفته می‌شود

۷- آندیکا: بفتح اول و سکون دوم یعنی است در شمال خورستان

۸- حفیظ: در لهجه محلی بفتح اول، مقصود OFFICE است

۹- ورکشاپ: بفتح اول و دوم مقصود (کارگاه) Work shop